

به نام پرودگار یکتا

«فریاد قلبم را خاموش کن»

مجموعه ی پنج داستان کوتاه از سون اشپیتا

مترجم : پژمان پروازی



ترجمه ی کتاب را به همه ی انسان هایی که برای رشد فرهنگ این مرز و بوم تلاش می کنند، تقدیم می کنم

وقتی عقل شکست بخورد، شیطان کمک می‌کند!

جنایت و مکافات/فئودور داستایوفسکی

***فهرست :**

یادداشت نویسنده

مقدمه ی مترجم

(۱)سفر طولانی

(۲) بعد از آن

(۳)دشمن رویایی من

(۴)غریزه ی طبیعی

(۵)فریاد قلبم را خاموش کن

درباره ی نویسنده

منابع



یادداشت نویسنده

نویسنده ای از آلمان

یک روز در حدود ۱۲ سالگی نشستم و شروع به نوشتن کردم. نمی دانم چه چیزی مرا به انجام آن سوق داد یا چرا این کار را انجام دادم. فقط آنجا بود و می خواست جاری شود. اول با شوخی های کوچک و احمقانه، که خیلی زود با شعرها دنبال شد تا اینکه اولین داستانم را شروع کردم. در طول سال ها بارها و بارها نوشتم، اما زمان های طولانی هم داشتم که هیچ کاری انجام نمی دادم. کم کم از یک سرگرمی کوچک به علاقه ای تبدیل شد که هر از چند گاهی (بسته به وضعیت ذهنی) کم و بیش به شدت آن را پرورش می دادم. خیلی به ندرت چیزی در مورد خودم ارائه کردم، زیرا خود من بزرگترین و ویرانگرترین منتقدم هستم. وقتی می نویسم، به این فکر نمی کنم که آیا ممکن است کسی آن را دوست داشته باشد یا چگونه آن را بفروشم.

من می نویسم چون انجامش می دهم و می خواهم انجامش دهم. اگر آن را دوست داشته باشم، البته خوشحالم و می توانم با انتقاد به پیشرفت خود ادامه دهم. بخش اصلی کار من داستان های ترسناک است. موضوعات طنز، کمی فانتزی و البته شعرهایی هم وجود دارد که در آنها عناصر مختلف سبکی را تجربه می کنم. بزرگترین موفقیت های من داستان های ترسناکی بود که با چاشنی خوبی از طنز آمیخته شده بودند. مدت هاست که چند رمان در دست نگارش است، اما من هنوز آنها را ادامه ندادم. بله، هنوز چیزی نیست... برای همه ی کسانی که آثار من را در اینجا می خوانند آرزوی اوقات خوشی دارم و همیشه پذیرای انتقاد و پیشنهاد هستم.

سون اشپیتا

ارتباط با نویسنده :

sven.spaeter@web.de

<http://sven-spaeter.de/tl>

<https://www.e-stories.de/autor/Sven-Spaeter>

مقدمه ی مترجم

پس از اولین داستانی که از سون اشپیتا خواندم، تصمیم گرفتم تا بیشتر با آثار او آشنا شوم. او شاعری است که می نویسد و می نوازد؛ کافیت تا شرح حالش را به قلم خودش بخوانید. از میان انواع داستان های این نویسنده، ژانر وحشت بیشتر نظرم را جلب کرد و برای همین هم پنج داستان کوتاه او در این زمینه را برای تان انتخاب کرده ام. اگرچه وی قصد دارد تا خواننده را با خودش همسو و به درون دنیایی که ذهن استعار گونه اش از دنیایی رمز آلود و وحشتناک ساخته، بکشاند ولی سبک شاعرانه ای حقیقت عیان را به وادی مجاز می برد. پس زمینه های افکارش در شخصیت های داستان عیان می گردد و او را از این حیث با خیلی دیگر از نویسندگان این گونه از انواع سبک های رایج در نویسندگی متمایز می گرداند.

مرگ با چهره ی پلیدش، ذات خیانت را به تصویر می کشد:

"در راهروی طولانی که روبروی او قرار داشت، همه چیز ساکت بود. بدون انسان، تا آنجا که او می توانست چیزی شبیه به انسان را به خاطر بیاورد. او حتی نمی دانست خودش چیست". این بخشی از زندگی است که میان مرگ و زندگی؛ در برزخ وجودی ریشه دوانیده و گریزی از آن نیست. او به دنبال ارائه ی راه کار نیست، بلکه شرایط موجود را ترسیم می کند؛ آری، زندگی همین است و بس! در واقع از خطاهای انسانی طوماری ارائه می دهد؛ لغزش هایی که وارونگی دنیای درون را با محیط پیرامونی اش در هم می آمیزد و آن را به چالش می طلبد. از طرفی لایه های ذهنی مخاطب درگیر جریانی ناخواسته می شود و به همین دلیل ممکن است ترجیح دهد تا داستان را دوباره بخواند.

نکته ی دیگر، علاقمندی اشپیتا به نگارش داستان کوتاه است که می توان آن را نقطه ی قوتی به حساب آورد. امروزه تمایل به این نوع از داستان بیشتر شده و به نظر می رسد دوران رمان های طولانی تقریباً رو به پایان است چرا که با وجود عصر فن آوری های نوین الکترونیکی، ذائقه ی مخاطبان نیز تا حدود زیادی تغییر پیدا کرده است. در داستان کوتاه، سرانجام کشمکش ها گذشته از این که مطلوب باشد یا نه، در زمان محدودی به نتیجه می رسند. رمز توفیق در اینگونه، شاید این باشد که به راحتی نتوان پایان داستان را حدس زد. به همین علت این نویسنده توفیق خوبی در این زمینه کسب کرده است؛

"من تنها هستم. او همه ی آنها را از من گرفت. همه ی آنها! آنها را از من دور کرد، آنها را از من جدا کرد، هر جا که باشند، هیچ یک از آنها نمی توانند به کمک من بیایند..."

امیدوارم از خواندن داستان ها، لذت ببرید.

پژمان پروازی



"سفر طولانی"

با یک تکان ناگهانی، ماشین در جاده روستایی متروک متوقف شد و دیگر صدایی از آن در نیامد. آنجلیک ۱ غرغر کرد و کلید احتراق را چرخاند: ۲ "عالی شد!"

هیچ چی! به دلایلی موتور از کار افتاده بود، حتی دیگر نمی‌خواست خودش را اندکی بلرزاند! او با وجود این که می‌دانست بی‌فایده است ولی چند بار دیگر هم امتحان کرد. اگر آن جعبه ی آشغال قدیمی نمی‌خواست، پس نمی‌خواست. نه خواهش و تمنا و نه زور و خشونت بی‌فایده بود. زن جوان با عصبانیت با دستانش روی فرمان کوبید. صدای بوق کوتاهی در گوش آنجلیک پیچید و او را ناخواسته به لرزه انداخت.

او با ناراحتی با خود زمزمه کرد: "آها، هنوز هم می‌تونی بوق بزنی... عالیه. نتونستی نیم ساعت دوام بیاری حرومزاده؟ لعنتی، نیم ساعت."

او دوباره سعی کرد ماشین را روشن کند، اما همانطور ماند. ماشین از کار افتاده بود. خلاص!

او بیرون آمد و در آفتاب داغ تابستان دست و پاهایش را دراز کرد. تا آنجا که چشم کار می‌کرد، آنجلیک چیزی به جز مراعاتی که به افق رسیده بودند نمی‌دید. تقریباً به نظر می‌رسید که جهان فقط از یک جاده پر دست انداز تشکیل شده که توسط یک منظره ی چمن تقریباً بی‌پایان قاب شده است. شاید بهتر بود در اسرع وقت به سرویس خرابی اطلاع داده شود. ممکن بود ساعت ها طول بکشد تا آنها مسیر اینجا را پیدا کنند. او زمان زیادی برای از دست دادن نداشت.

رئیسش منتظر او بود و از دیر آمدن هر کدام از کارمندانش به هر دلیلی متنفر بود. تنها بهانه ای که می‌پذیرفت این بود که مرده بودی!

آنجلیک کیف چرمی مشکی اش را از روی صندلی عقب برداشت. او از ته قلب امیدوار بود که در اینجا آنتن دهی داشته باشد. ابتدا یک تماس سریع با سرویس خرابی، سپس با رئیسش تا حداقل بداند چرا او دیر می‌آید. نه اینکه از دردسر او نجات پیدا کند، اما به هر حال از اطلاع ندادن بهتر بود. بالاخره تلفنش را بین کیت آرایش، آدامس و دفترچه های کوچک در رنگ های مختلف پیدا کرد و با ناباوری به نمایشگر خیره شد. باتری خالی بود! ولی وقتی که می‌آمد، درست می‌اومد!!! چقدر دوست داشت گوشی را روی آسفالت بیندازد، آرزو داشت ببیند که هزار تکه شده است. اما باید مراقب اموال شرکت می‌بود.

رئیس آنجلیک علاوه بر دیوانگی اش در مورد وقت شناسی مطلق، یک آدم عصبی فوق العاده هم بود. دیر آمدن و سپس از بین بردن تلفن همراه شرکت فقط می‌توانست به فاجعه ختم شود. بنابراین او به خودش قبولاند برای پرت کردن فقط آن را روی بالشتک صندلی عقب بیندازد. با عصبانیت مشتش هایش را روی پایش کوبید و دندون غروچه کرد. او تا زمانی که به شانه اش ضربه خورد، متوجه مرد قد بلندی که از پشت به سمتش آمده بود نشد.

۲) منظور دوباره استارت زدن است

آنجلیک جیغی زد و چرخید و در مقابلش مردی که در شهر به این نوع افراد ولگرد می گفتند را دید. لباس هایش کثیف بود، در بعضی جاها حتی پاره شده بود. موهای مشکیش به سرش که خیلی بزرگ بود، چسبیده بود، انگار با روغن موتور شسته شده باشد. ریش ژولیده ی بلندی دور دهانش روییده بود، پوزخندی به او زد که دندان های پوسیده و نیمه شکسته اش را نمایان می کرد. در مجموع، سر و وضع بسیار نگران کننده ای داشت. به غیر از این، بوی مشمئز کننده ای می داد. آنجلیک به سختی توانست خودش را از آن چهره ی مرموز نفرت آور دور کند.

"خب، خانمی، مشکلی هست؟"

با هر حرفی که می زد بوی مشمئز کننده ای به او می خورد. ترکیبی بود از غذای فاسد و نوشیدنی ارزان قیمت. آنجلیک قدمی به عقب برداشت تا از این انبوه کثیفی انسانی فاصله بگیرد.

با چشمانش سر تا پای او را برانداز می کرد. احساسی مثل زمانی که آدم گوشت را بازرسی می کند. این احتمال وجود داشت که او ارزیابی می کرد که کشیدن آنجلیک روی زمین و پاره کردن لباس هایش تا چه اندازه آسان یا دشوار است برای این که... نه، او حتی نمی توانست به این موضوع فکر کند.

با عصبانیت گفت: "نامزدم الان هستش که بیاد".

این یکی از قدیمی ترین و احمقانه ترین بهانه های دنیا بود. این مرد هم نمی توانست به آن دچار شود، حتی اگر آخرین ذره ی ذهنش در مستی خفه شده بود.

"اون هر لحظه است که سر برسه. خیلی بد میشه اگه تو رو اینجا ببینه. اون فوق العاده غیرتیه."

با وجود اینکه آنجلیک می دانست تضمین دهد که او در فراموشی هم حتی یک کلمه را باور نمی کند، نمی توانست از ساختن چنین داستان هایی دست بردارد. ولگرد فقط همین جور خیره مانده بود.

با پوزخندی تمسخرآمیز گفت: "هیچ کس نمی آید، عزیزم..." "هیچکس. و وقتی من تو رو

تکه تکه می کنم، هیچ کس نمی تونه فریادت رو بشنوه."

کمی دورتر در جنگل خاموش، فقط چند حیوان وحشی صدای ضجه های وحشتناک و غرش اره ی برقی را شنیدند. سپس سکوت حاکم شد. محموله به خوبی در صندوق عقب بسته بندی شده بود و درب آن با صدای بلندی بسته شد. موبایلی هم که در صندلی عقب ماشین کار خودش را می کرد، تازه خاموش شده بود. بیشتر نه به زودی یک نفر از سرویس خرابی می آمد و سپس سفر شروع می شد. هیچ کس متوجه خونی که در علف های بلند سمت چپ جاده جمع شده بود، نمی شد. و حتی اگر هم میشد، مهم نبود. تنها

سوالی که باقی می ماند این بود که آنجلیک چگونه بایستی به رئیسش توضیح دهد که در صندوق عقب ماشین شرکت در چند کیسه زباله چه چیزی وجود دارد!

پایان



"بعد از آن"

کاتلین ۱ از خوابی بدون رویا در یک اتاق زیرزمینی بیهوش بیدار شد. یا شاید غش کرده بود. اصلاً نمی دانست چرا اینجا است. هیچ چیز برایش آشنا به نظر نمی رسید. او که در نور سرد یک لامپ برهنه محصور شده بود، قفسه ها و بقیه آشغال هایی را که در سرتاسر زمین پخش شده بودند را بررسی کرد. آیا این چیزها مال او بود؟ یا در انبار شخص دیگری بود؟... تنها چیزی که به یاد داشت درد بود. یک درد وحشتناک و سوزان. زخم شکمش به شدت خونریزی می کرد و بقایای رقت بار بازوی چپش به صورت تکه تکه از شانۀ ی پاره شده اش آویزان بود. اتفاقی افتاده بود، اما او فقط نمی توانست به یاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده است...

حالا او چیزی احساس نمی کرد. همه چیز بی حس بود، اگرچه نمی توانست درست باشد.

اساساً باید با عذاب جیغ بزند و ناله و زاری کند. وقتی آدم چنین زخم هایی داشته باشد، درد به راحتی از بین نمی رود. واقعاً درد چه بود؟

مثل این که در حالت خلسه باشد، آرام آرام بلند شد و به سمت در بزرگ آهنی، تنها خروجی این اتاق رفت. کاتلین دست باقی مانده اش را به سمت دسته ی سیاه دراز کرد و آن را به سمت پایین هل داد. باقیمانده ی خاطره ای به او گفت که وقتی می خواستی در را باز کنی این کار را کردی. اما این دانسته آرام آرام کم رنگ شد و جای خود را به غریزه داد.

درها چه بودند و باز شدن آنها چه معنایی داشت؟

در راهروی طولانی که روبروی او قرار داشت، همه چیز ساکت بود. بدون انسان، تا آنجا که او می توانست چیزی شبیه به انسان را به خاطر بیاورد. او حتی نمی دانست خودش چیست. به دنبال بوی عجیبی، او به راه رفتن ادامه داد. رایحه ای که اشتهايش را باز میکرد. در کاتلین اشتهاى فزاینده ای نسبت به چیزی که بوی وسوسه انگیز می داد وجود داشت. او آن را می خواست، باید آن را پیدا می کرد و می خورد. با هر قدم، اطلاعات بیشتری از مغز او ناپدید می شد. نام او، زندگی او، همه چیز...

فقط تنها چیزی که باقی مانده بود این احساس گرسنگی بود که او را به حرکت درمی آورد. و هر چه بیشتر متوجه بو می شد، گرسنگی طاقت فرساتر می شد. چیزی به او می گفت که باید غذا پیدا کند تا بتواند به خاطر بیاورد.

خیلی زود پلکانی که به سمت بالا منهی میشد، جلوی کاترین ظاهر شد. نور روشن روز به راهروی تاریک نفوذ کرد. و جایی که نور روز بود، غذا هم بود. گوش‌هایش صداها و ناله‌ها را می‌شنید - از جمله جیغ و فریادها و هر از چند گاهی صداهایی که بلند می شد. صداهای هیجان زده، صداهای نفرت انگیز، صداهای ترسناک. صداهایی که هشدار می دادند و آنهایی که نفرین می کردند. صداهایی که درخواست کمک می کنند. صدای بلند قدم‌هایی که در طبقه ی بالا بود. کاتلین در سایه ها عقب نشینی کرد و منتظر ماند. آخرین بقایای ترس انسانی بر او چیره شد، زیرا زن جوان مشکوک بود که هر لحظه چیزی تهدیدآمیز از پله ها پایین بیاید. و بی تردید حق با او بود. مرد جوانی با حرکات وحشیانه از پله ها پایین رفت و وحشت زده به اطراف نگاه کرد. لحظه ای مکث کرد تا نفسی تازه کند.

کاتلین برای جذب بوی لذت بخش گوشت زنده و خون تپنده فرصت کافی داشت. اشتهای او تبدیل به شعله ی نیاز شده بود؛ می بایستی غذا بخورد.

او بی صدا از سایه بیرون آمد. پشت مرد به سمت او چرخیده بود و متوجه اش نشد تا اینکه دندان هایش در گلوش فرو رفت و تکه ی بزرگی از گوشتش را درید. مرد فریاد زد و او را کنار زد. یک دستش را روی زخم عمیق گردنش فشار داد و کورمال کورمال دوید. آنطرف، جایی که کاتلین از آنجا آمده بود؛ به بن بست!

او در حال جویدن او را دنبال کرد. خیلی طعم خوبی داشت، قدرت تازه ای به او داد. هر لقمه ای که می خورد این احساس را افزایش می داد که به مقدار بیشتری نیاز دارد... خیلی بیشتر. دیگر هیچ چیز اهمیتی نداشت، تنها چیزی که به حساب میامد، گوشت آبدار بود؛ دل و روده ی خوشمزه ی بخارپز وقتی که از بدن خارج میشدند. آخرین فکر آگاهانه ی کاتلین این بود؛ "چرا؟"

او احساس کرد که مرده است. و با این حال او مردی ناشناس را تعقیب میکرد و می خواست او را بکشد. بدون نفرت، بدون وجدان؛ فقط یک گرسنگی غیرقابل مهار برای غذای انسان.

بعد ذهنش کاملاً خالی شد و فقط یک دستور باقی ماند: اگر می خواهی بفهمی دنبال گوشت انسان بگرد و بخور!

به زودی افراد بیشتری از پله ها پایین می آمدند. همه مثل او بودند. هر یک از آنها مرده بودند، اما در جستجوی غذا بودند. بسیاری از آنها به طرز وحشتناکی مثله شده بودند،

برخی دیگر رنگ پریده بودند. حتی برخی بودند که فرآیند تجزیه شان از قبل شروع شده بود.

تعداد بیشتری از آنها هر روز روی زمین راه می رفتند. بیشتر و بیشتر، تا زمانی که دیگر گوشت زنده ای وجود نداشته باشد.

و بعد چه شد؟

آنها هرگز یکدیگر را نمی خورند.

بعد چه میشود؟!

پایان



"دشمن رویایی من"

ابرهای غلیظ مه روی زمین فقط امکان نگاهی اجمالی به مسیر در میان درختان سیاه به من می دهند. می دانم که نمی توانم صبر کنم. من می دانم که باید سریع باشم. نور ماه در آسمان آبی نیمه شب که نور کافی نمی دهد. برای فرار من خیلی کم است؛ برای تعقیب من کافی است.

پنجه های سرد به افکارم می چسبند و مجبورم می کنند به صدا گوش دهم. اون اینجاست. او صحبت می کند. کلماتی که برایم معنی ندارند، اما ذهنم به سمت این جملات عذاب آور می رود.

فریاد می زنم: "رهایم کن! از اینجا برو بیرون! من از این کار دست نمی کشم! گمشو!" هیچ چیز او را از شکارش باز نمی دارد، قدرت من در حال کاهش است و من در این خواب کاری جز فرار از او نمی توانم انجام دهم، زیرا رویا تنها چیزی است که برای من باقی مانده است.

سخنان او مرا آسیب پذیر کرد، انرژی مرا ربود. اکنون می خواهم قدرتم را در رویاها به دست بیاورم.

او به من اجازه نمی دهد.

او بی امان در این جنگل سیاه سرگردان است. هرازگاهی سایه اش را بین درختان می بینم. این شکل لاغر، در ردای سیاه پیچیده شده است. حرکاتی که بارها و بارها به من و این حرف ها آسیب می زند. آن کلمات وحشتناکی که ذهنم را عذاب می دهد.

"برو پی کارت!"

فریادهایم خشن است. در باد سرد بازی با شاخه های مرده می میرد. برایم دست تکان می دهند انگار می خواهند راهی به من نشان دهند. خروجی از این سرزمین رویاها به سرزمین بعدی. شاید او دیگر نتواند مرا در آنجا ردیابی کند.

آن وقت من آزاد خواهم شد. رها!

بقیه کجا هستند؟ خانواده ی من کجا هستند؟

من تنها هستم. او همه ی آنها را از من گرفت. همه ی آنها! آنها را از من دور کرد، آنها را از من جدا کرد. هر جا که باشند، هیچ یک از آنها نمی توانند به کمک من بیایند، زیرا او بسیار قوی است.

بله، ما او را دست کم گرفتیم، فکر می کردیم کنترل همه چیز را در دست داریم.

قدم هایم سنگین می شود. حضور او مرا همچون طاعون در برابر نفس مقدسی می زند. حنجره به صدا در می آید. او می خواهد مرا به پرتگاه بکشانند، مجسمه ام تحت فشار فرمول های عجیب و غریبی که تعقیب کننده ام خش خش می کند تهدید به ترکیدن تهدید می شود.

"نه! نه! تو نمی تونی منو دور کنی! از اینجا برو بیرون! تو... نمی تونی... نمی تونی..." من رو ... بیرون کنی!"

اوه، او می تواند، اما من به او اجازه نمی دهم.

اسم ها! او به من لقبهایی می دهد. نام هایی که مرا می سوزاند. آهسته آهسته احساس می کنم چگونه دنیای رویایی که در آن فکر می کردم در امان هستم، به دنیای او تبدیل می شود. او کنترل مرا به دست می گیرد قدرت من در حال از بین رفتن است، او در حال رشد است.

بدنم خیلی وقته که توانش رو از دست داده، رویاها دیگر نمی توانند از من محافظت کنند. پاکسازی در وسط جنگل انبوه. هیچ درخت مرده ای وجود ندارد که از من محافظت کند. نمی خواهم پا به این بیابان بگذارم، اما ردیف درختان در حال عقب نشینی هستند. بمان!! افکار من به سرعت می چرخند، فرمان می دهند، اما درختان دیگر به من گوش نمی دهند. فقط چمن خاکستری زیر پایم باقی می ماند و چند قدم جلوتر او ایستاده است. چشمان او باید خشم را نشان دهد، اما عشق را نشان می دهد. صدای او باید پر از نفرت باشد، اما فقط غم انگیز است. با این حال او در ذهن من خشمگین بر سر من فریاد می زند. اراده ی او قوی است، به طور فوق العاده قوی است. هیچ چیز نمی تواند ایمان او را متزلزل کند. تنها کاری که برای من باقی می ماند فرار است.

من خشمگین رویا را ترک می کنم. در خشم دیوانه وارم متوجه ی آینه ای که جلوی دستانش گرفته است، نمی شوم و به سمت آن می روم. خیلی دیر است، دیگر نمی توانم از آن اجتناب کنم. از رویایی که من ساختم و او از من ربود، به دنیای تناقض می افتم. این همان جایی است که من به دام خواهم افتاد. حتی شکستن آینه هم نمی تواند مرا رها کند. من مدت زیادی را به عنوان یک زندانی در دنیای دیگر سپری می کنم. دختر کوچکی که در روحش به من خانه داد را می بینم که چطور تبدیل به یک نوجوان می شود. سپس به یک زن جوان.

وقتی در مقابل سطوح بازتابنده قرار می گیرد، او را تماشا می کنم. نه، نمی توانم به او برسم، اما می توانم او را تماشا کنم. رویاهای تسخیر شده ی این جوانی که من در بدنش ساکن بودم. بله، او خانه ی من بود، رویاهای او غذای من و منبع قدرت من بود. حالا او برای همیشه گم شده است. هرازگاهی کشیشی که مرا بیرون کرد به ملاقات او می رود. من و خانواده ام را به تبعید فرستاد. من از او متنفرم، او را نفرین می کنم، اما قدرت من در هم شکسته شده است. روزی با شیاطین دیگر ملاقات خواهد کرد و اینها از سرنوشت من درس گرفته اند. دوست دارم کشیش آن روز جلوی آینه بایستد...

پایان



"غریزه ی طبیعی"

روجا اوقتی که به گذشته فکر می کرد، کمی افسرده میشد. او دنیا را از زمانی می شناخت که نیازی به تولید مصنوعی اکسیژن نبود. دورانی در تاریخ زمین پر از انواع حیوانات و گیاهانی بود که در آزادی و در فضای طبیعی از زندگی خود لذت می بردند. بچه ها می توانستند در میان چمنزارها، گل های شکوفه، مزارع غلات بدونند. راجر عاشق پرسه زدن در جنگل بود و از بازی بی پایان طبیعت لذت می برد. اما چیز زیادی از همه اینها باقی نمانده بود. انسان در حرص وصف ناپذیر خود برای زمین و تسلط بر این کره خاکی توانسته بود از همه ی منابع طبیعی بهره برداری کند و طبیعت را در محاسبات انحرافی خود به متغیری ناچیز تبدیل کند.

امروزه حیوانات و گیاهان فقط در جایی یافت می شوند که مجاز باشند؛ در بیوتوپ هایی^۲ که به طور خاص برای اهداف مختلف ایجاد شده اند. همه چیز از جهان در ساختمان های مدور پوشیده شده با گنبد های بزرگ شیشه ای، محافظت شده است. تنها زمانی باران می بارد که سیستم های کنترل شده توسط کامپیوتر محاسبه کرده باشند که تقاضا کافی بوده است. در برخی از مراکز تفریحی، گردشگران شجاع مجاز بودندوزش باد را رزرو کنند یا بازی های شبیه سازی شده کوه نوردی را امتحان نمایند. البته کاملاً بی ضرر است، زیرا آژانس های مسافرتی می خواستند مهمانان خود را نگه دارند، نه اینکه آنها را بترسانند. فقط هنوز هم همه چیز ساختگی بود. انسان پس از رسیدن به اوج ظلم و ستم، همه چیز طبیعی را زیر سلطه خود درآورد و به سختی چیزی را به شانس واگذار کرد. هر ج و مرج غیرقابل کنترل در جهان بینی بشریت نمی گنجید. بدترین چیز در مورد وضعیت کنونی روجا بیش از هر چیز این بود که خود او سهم زیادی در پوشاندن زمین با پوشش بتنی که بلوک ها روی آن نزدیک به هم جمع شده بودند، داشت. همه به هم وصل بودند. هر کسی که می خواست می توانست به سادگی از کشوری به کشور دیگر راه برود، لوله ها و راهرو هایی که بوم های نقاشی روی دیوار هایشان داشت، این تصویر را نشان میداد که در هوای آزاد است و در بوستان ها می چرخد. بوهای مورد نیاز این جادو را با بخارات شیمیایی خاص تقویت میکردند. توهمات، چیزی بیشتر از تردستی نبودند. فقط افراد مسن، که روجا یکی از آنها بود، هنوز آسمان واقعی را می شناخت، هنوز هوای تازه را می شناخت. هیچ یک از این سی ساله ها هرگز چیزی جز زندان سیمانی که بشریت خود را در آن دفن کرده بود ندیده بود.

Roger(1

Biotopen(2

بیوتوپ یا زیجا، سطحی با شرایط یکنواخت زیست محیطی است که جایگاهی را برای

محل زندگی مجموعه ویژه‌ای از گیاهان و حیوانات فراهم آورده‌است. بیوتوپ تا اندازه‌ای با واژه زیستگاه نزدیک است. / مترجم

آن سوی دیوارهای ضخیم هنوز مقداری جای خالی بود، اما هیچ چیز و هیچ کس دیگر نمی‌توانست آنجا زندگی کند. جو، آلوده به سموم بود. آنجا فقط گرد و غبار و سنگ بود. اما در دهه‌های آینده باید از این مکان‌ها برای ساخت تلویزیون‌های بیشتری نیز استفاده کرد. دیگر خبری از سیاره‌ی آبی نبود.

تصاویر ماهواره‌ای فقط یک کره‌ی خاکستری بدون پوشش ابر را نشان می‌دادند. با انجام این کار، قطعاً امکان بازیابی کامل لایه اوزون و جو وجود داشت. در عرض پنج سال، جهان می‌توانست یک بار دیگر به همان چیزی که بود تبدیل شود. اما هیچ کس نمی‌خواست چیزی در مورد آن بداند. مردم ترجیح می‌دادند خود را محصور کنند و وجود آنها را در یک دروغ دنبال کنند.

"هی روجا! اون گوشه نشستی به چی فکر میکنی؟ ما هنوز خیلی کار داریم که بایستی انجامشون بدیم".

روجا با خستگی به دستیارش نگاه کرد که پر انرژی پوشه‌ای را تکان می‌داد. سوابق یک گونه‌ی جدید و بهبود یافته از درختی که قرار بود برای انجمن

خانوادگی هالیدی ۳ توسعه دهند. ایجاد پوست مصنوعی با ظاهر واقعی، آسان نبود. تاکنون فقط

غلاف‌های لاستیکی مانندی وجود داشته که به تدریج از مد افتاده‌اند. حتی اگر کسی نمی‌خواست وارد طبیعت واقعی شود، باید که تا حد امکان کامل عمل به نظر برسد. او به مرد جوان با عینک شیپوری قدیمی لبخند زد و گفت: "چند دقیقه دیگه به من فرصت بده، دان ۴، بعدش میام آزمایشگاه، این رو به حساب خصلت پیرمردی بذار". روجا آخرین کلمات خود را با چشمک تزیین کرد. برای دان او یک بت بود. او اغلب در میان دوستان خودش، از روجا به عنوان استاد یاد می‌کرد. این پسر احساس غرور می‌کرد که برای کسی کار می‌کند که می‌توانست بیش از هر کس دیگری برای دستاوردهای علمی خود جوایز و افتخاراتی را به خود اختصاص دهد.

خودش نمی‌توانست به آن افتخار کند. هزینه اش خیلی بالا بود. تمام گواهی‌ها، فنجان‌های کوچک و فیگورهای فلزی انتزاعی فقط به او یادآوری می‌کردند که مشارکت او طبیعت را از بین برده است.

محققان جوانی مانند دان نمی‌توانستند این را بفهمند. تمامی آنها جز دنیای وانمود شده چیزی نمی‌دانستند. آنها نور خورشید را که به طور مصنوعی تولید شده بود دیدند، نه خورشید واقعی را. کل زندگی نسل جوان شامل محصولات و آزمایشگاه‌های علمی ساخته می‌شدند. یا از تصاویری که یک کامپیوتر تولید کرده بود.

Holliday-for-Families-Gesellschaft(3 Dan(4

"باشه، من الان برمیگردم سر کار و تو می تونی بعد بیای. بدون تو ما نمی تونیم آزمایش های مختلف رو به سرانجام برسونیم".
روجا سر تکان داد.

پس از خروج دان از سالن، دکتر. روجا وود ۵ خاطرات خود را از دنیای خوبی که برای همیشه محو شده بود بازسازی کرد.

"دکتر وود، لطفاً به آزمایشگاه زیستی ۲-۳-۴. تکرار می کنم: دکتر. روجا وود، لطفاً فوراً به آزمایشگاه ۲-۳-۴

بروید".

روجا از خواب کوتاه خود بیدار شد و کمی سرگردان بود. او به ساعت مچی اش نگاه کرد و دید که ملاقات دان بیش از چهار ساعت قبل انجام شده است. روجا فکر کرد لعنتی، قرص ها آدم را بیش از حد خواب آلود می کنند. در سن و سال او، یک فرد باید مدتها از بازنشستگی لذت می برد، اما او این را دوست نداشت. او خانواده ای نداشت. در خانه فقط تلویزیون و یک آپارتمان کم مبله منتظر او بود. دکتر وود برای کارش زندگی کرد.
"دکتر. وود لطفاً سریعاً به آزمایشگاه زیستی ۲-۳-۴ بیایید. این موضوع یک مورد فوق العاده فوری است".

او به یکی از بلندگوهای سقف گفت: "بله، بله"، اگرچه می دانست که هیچ کس نمی تواند صدای او را بشنود، "من تو راه هستم. همیشه آهسته با قطارهای قدیمی".

این دانشمند دست و پا چلفتی و به همان سرعتی که پاهای فرسوده اش اجازه می داد، با عجله به آزمایشگاهی که گفته شد رفت.
احتمالاً دان با او تماس گرفته بود، چون که او و تیم قبلاً تلاش هایشان را شروع کرده بودند و اکنون در نتگنا قرار داشتند. از آنجایی که آنها روی چیزی جز الیاف گیاهی کار نمی کردند، هیچ اتفاقی نمی توانست بیفتد، اما هر شکست زمان و توسعه ی سرمایه گذاری، هزینه ی مالی سنگینی داشت. اگر شرکتی به دلیل طولانی شدن مدت زمان طولانی برای برآورده کردن نیازهای مشتری، کارش به مشکل می خورد، جوایز و مبالغ هم دیگر کمکی نمی کردند. بعد هم نسخه ی آدم، پیچیده میشد. از نظر مالی، روجا بیش از حد غنی بود، اما افرادی که برای او کار می کردند به این شغل متکی بودند. او نمی توانست شکست بخورد زیرا تیم به او اعتماد داشت. جمعیت کمی جلوی اتاق آزمایشگاه جمع شده بودند. دانشمندان و دانشجویان ورودی را بسته بودند و با یکدیگر زمزمه میکردند. وقتی اولین تماشاچیان ورود دکتر وود را دیدند، او کمی بغل دستی اش را هل داد و هر دو به روجا نگاه کردند.

از دیده شدن متنفر بود. دکتر. هاندرسون ۶ استاد بیوشیمی، از میان جمعیت راه افتاد و به سرعت به سمت روجا رفت. کوتاه دستش را به نشانه ی سلام بلند کرد و زمزمه کرد: "این مدت کجا بودید؟ توی آزمایشگاه شما جهنمی به پا شده، من حتی نمی خوام به این فکر کنم که اگر به رسانه ها برسه چه اتفاقی می افته. من نمی تونم دانشجویانم رو برای مدت زیادی تحت کنترل نگه دارم. بیایید و ببینید که مساله چطور حل میشه "

روجا نمی دانست که هاندرسون در مورد چه چیزی صحبت می کند، ولی براساس قضاوت رفتار او، حقیقتاً با یک فاجعه روبرو بود. احتمالاً نمی تواند بد باشد، برای این که آزمایش ها بی ضرر بودند.

هرچند عاقلانه نبود، با هاندرسون که هم مسئول مستقیم روجا بود و وجوه را بین مؤسسات تحقیقاتی مختلف توزیع میکرد قاطی کند، دکتر وود نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او به رئیسش خیره شد و گفت: "پیرمردها هم گاهی به کمی استراحت نیاز دارند. شما

نمی تونید درک کنید، شما جوان تازه کارید... اصلاً چی شده؟ پایان دنیا دقیقاً در خانه ی ما نخواهد بود."

هاندرسون به طعنه اش توجهی نکرد و با عجله جلوتر از روجا رفت. او با صدای بلند تیکه ای به دانشمند پیر انداخت و دانش جویان و همکاران را با بی ادبی کنار زد و از بین شان عبور کرد. حتی اگر کنجکاوی در مورد آنچه در آزمایشگاه می گذشت برای برخی با اهمیت به نظر می رسید، همه تصمیم گرفتند که سر راه هاندرسون قرار نگیرند. تمامی آنها می دانستند که او عصبانی است. هر کسی که بیش از حد در برابر او مقاومت می کرد، می توانست انتظار تحریم های ناخوشایند را بدون هیچ هشدار دیگری داشته باشد. عبور او از میان انبوه کت های سفید باعث می شد در ناحیه شکم احساس ناراحتی کند، اما روجا به آنها نگاه کرد و لبخندی زد. به محض اینکه او وارد اتاق شد، دکتر وود با مهربانی به مخاطباناش گفت: "خانم ها، آقایان، به شما اطمینان می دهم که ما کاملاً بر اوضاع مسلط هستیم. لطفاً به سر کار خودتون برگردید، متأسفانه اکنون باید در رو ببندم.

همه مون نمی خواهیم من تمرکز را از دست بدهم. من در حال حاضر کلسیفیه ۷ شدم، بنابراین آرامش تنها چیزی هست که می تونه من رو از اشتباه باز داره".

1. برخی به آرامی می خندیدند، در حالی که برخی دیگر کمی پشیمان به نظر می رسیدند. هنوز هیچکسی ندیده بود که چه چیزی باعث این همه هیاهو شده بود.

verkalkt(7)

کلسیفیه؛ رسوب املاح در قسمتی از بدن یا نبود اکسیژن کافی/مترجم

بنابراین میشد همه چیز را خیلی تر و تمیز پنهان کرد. یکی می آمد و برای همه یک مقدار توضیح میداد، اما این کار راجر نبود. به آرامی جمعیت پراکنده شد و دکتر وود در آزمایشگاه را بست. نگاهش روی میزهای کار، کامپیوترها، تراریوم ۸ با درختان کوچک پرسه می زد. به نظر می رسید همه چیز در نظم کامل است، هیچ چیز ویران نشده بود یا به هیچ وجه تهدید کننده به نظر نمی رسید.

در لغت خاکزی دان که باغ شیشه ای هم نامیده می شود، معمولاً عبارت است از یک محفظه شیشه ای مهر و موم شده حاوی خاک و گیاه که می توان آن را برای رسیدگی باز نمود تا به گیاهان داخل آن دسترسی داشت. /مترجم

او بیشتر از چهره های رنگ پریده دو دستیارش دان و جوآنا ۹، شگفت زده شد. هاندرسون نیز بیش از حد معمول عبوس به نظر می رسید. از آنجایی که هیچ کس چیزی نگفت، این به روجا بود که شروع کرد: "پس این همه وحشت برای چیه؟ همانطور که می بینم در اینجا هیچ چیزی وجود نداره که به یک فاجعه اشاره کنه."

جوآنا سرش را خم کرد و سرخ شد. او به آرامی صحبت می کرد، بسیار آرام. دانشمند جوان بی تردید شرمنده بود.

"جمعیت اونجا بودند چون که من ... یه کمی دیوانه ام. احتمالاً به خاطر فریادهای من تو راهرو بودند."

"فریاد؟ چطور؟ چه اتفاقی افتاده؟"

روجا کمتر و کمتر می فهمید. بالاخره باید دست به کار میشد. قبل از اینکه جوآنا بتواند به صحبتش ادامه دهد، هاندرسون برای پیرمرد دست تکان داد و با دست دیگرش به زمین اشاره کرد: "دکتر وود، لطفاً این بی نظمی رو برای من توضیح بدید." یک تیغه ی کوچک علف وسط صفحات کف را سوراخ کرده بود و به سمت چراغ های نئونی کشیده میشد. هرچند بزرگتر از انگشت کوچک دکتر وود نبود، ولی سرشار از قدرت زندگی بود. این شگفتی طبیعت، صرف نظر از اینکه چقدر بتن و سنگ باید شکسته می شد به طور مداوم راه خود را باز کرده بود. این اراده برای زندگی شگفت انگیز بود. راجر هنگام زانو زدن ناله کرد، اما به سختی متوجه ی درد مفاصلش شد. با احتیاط انگشتانش را دراز کرد و چیز ریز سبز رنگ را نوازش کرد.

بر خلاف دکتر وود، هاندرسون وضعیت را متفاوت دید. برای او، آنجا بود که شکست انسانی پدیدار شد. آنها طبیعت را در محدوده ی آن تحت فشار قرار داده بودند، هیچ چیز را به شانس واگذار نکرده بودند. و با این حال او با شیوع دیگری از هرج و مرج روبرو بود. هاندرسون هر زمان که به هزینه پاکسازی فکر می کرد سردرد می گرفت. تنها خدا می تواند بداند که کدام ریشه قبلاً در زیر زمین گسترش یافته است.

Terrarium(8)

Joana(9)

باید زمین را پاره کرد و حفاری کرد تا تمام بقایای گیاه پیدا شود. و اینجا این احمق پیر، که در مقابل او خمیده بود، از یک معجزه صحبت میکرد. وود خیلی وقت پیش برای بازنشستگی آماده بود، او دیگر نمی توانست عواقب این حادثه را درک کند. در بدترین حالت، همه ی آنها شغل خود را از دست میدادند و ممکن بود تبدیل به افراد عاطل و باطل شوند.

به هر حال، تیغه ی چمن مجبور بود ناپدید بشود، شاید کافی بود که این منطقه با مقداری مواد شیمیایی که به عمق زمین نفوذ میکرد، درمان شود. علاوه بر این، سه دانشمند حاضر اکنون باید فرمی را امضا می کردند، که هیچ یک از آنها هرگز اجازه نداشت که این موضوع به اطلاع مردم برسد.

او در حالی که عصبانیتش را پنهان نمی کرد، گفت: "ببینید، این باید از بین بره! بدون هیچ ردی! و وای بر شما اگر کسی از اون مطلع بشه. بعدش میتونیم بار و بندیم نمی رو ببندیم. چنین چیزی نباید اتفاق بیفته، ما نباید در رو به روی هرج و مرج باز کنیم". راجر به مافوقش گفت: "هندرسون، شما به هیچ وجه متوجه نیستید." این بوروکرات شروع به آزار او کرده بود. طبیعت نظم خاص خود را داشت، انسان صرفاً با اعلام خدا بودن خود، هرج و مرج ایجاد کرده بود.

قبل از اینکه اوضاع تشدید شود، دان به سرعت بین دو مجادله گر وارد شد. توهین و تهدید خشونت آمیز به هیچکسی کمک نمیکرد، بنابراین لازم نبود که به این نتیجه برسند. او به هاندرسون قول داد که موضوع را بررسی کند و هر کاری ممکن است انجام دهد تا اتفاق بدتری رخ ندهد. او پشت سرش به روجا با انگشتانش اشاره کرد که در کنار مربی اش است، اما باید سعی کند ابتدا از شر هاندرسون خلاص شود. وقتی او رفت، آنها می توانستند در مورد همه چیز در آرامش صحبت کنند.

هاندرسون به دانشمندی که هنوز روی زمین زانو زده بود از روی شانه ی دان، نگاهی عبوس انداخت. او در نهایت به دستیار روجا گفت: "درستش کنید". "بله، شاید دکتر وود، به اندازه ی کافی معقول باشد که شما را مسئول تحقیق کند. امیدوارم هنوز حس واقع بینی خودتون رو از دست نداده باشید".

دان به رئیس تمام ایستگاه های تحقیقاتی در غرب واشنگتن چیزی بیش از یک لبخند سرد نشان نداد، اما همین برای هاندرسون کافی بود. چرخید و با قدم های محکم و شمرده، از آزمایشگاه بیرون رفت. فقط زمانی که در دوباره قفل شد، دان رو به مردی کرد که خیلی چیزها به او یاد داده بود.

چگونه او آنجا نشسته بود، جغدی پیر که اجازه داشت برای آخرین بار در زندگی خود قدرت طبیعت را تحسین کند. مرد جوان فکر کرد، شرم آور است که رویای پنهانی او نمی

تواند محقق شود.

آنها نمی توانستند حالا تسلیم شوند، نه چندان نزدیک به هدفشان که کنترل حیات بود. دیگر خبری از تصادفی نیست که یک گونه را به خطر بیندازد، دیگر خبری از بیماری نیست. روجا بالاخره باید متوجه می شد که در نهایت فقط انسان ها می توانند همه نوع زندگی را نجات دهند - و حتی اگر تنها در محیطی امن باشند. شبی طولانی در پیش روی این سه محقق بود که مملو از بحث ها و ملاحظات استراتژیک بود. تنها چیزی که مسلم بود این بود که فعلاً کسی اجازه نداشت از ماجرا مطلع شود. صبح روز بعد روجا با صدای جیغ تلفن اورژانس، بی رحمانه از رویاهایش جدا شد. او در میان جنگل ها سرگردان بود، در چمنزارها قدم میزد و زیر نور گرم خورشید غسل میکرد. حالا صدایی هولناک او را به این دنیای پر از سردی و فریب پرتاب کرد. مات و مبهوت به دنبال دکمه ی قرمز کوچکی بکه باید بلندگو را فعال کند می گشت.

"بله، چی شده؟"

"منم دان. روجا، باید فوراً به آزمایشگاه بیای! ما یک مشکل بزرگ داریم!"

پیرمرد فوراً بیدار شد.

"چه اتفاقی افتاده است؟"

"وقتی برای حرف زدن نیست، روجا. فقط بیا اینجا، من سعی می کنم تا جایی که می تونم همه چیز رو مخفی نگه دارم، اما احتمالاً این کار هیچ فایده ای نخواهد داشت.

روجا، اوضاع وخیم است!"

مکالمه تمام شد و صدای شماره گیری بلند شد. روجا فکر کرد عجیب است. دان هرگز تلفن را قطع نکرده یا آنقدر هیجان زده نشده است. شاید الان واقعاً فاجعه ای رخ داده بود. این جوان هیچوقت بی خودی هیاهو نمیکرد."

ده دقیقه بعد از اینکه دان زنگ زد، دکتر وود در آزمایشگاه ایستاده بود و ویرانی کامل مقابلش نگاه می کرد.

هر یک از کامپیوترها به قطعات جداگانه ای، مجزا شده بود، بطری ها و ابزارهای شکسته همه جا روی زمین افتاده بودند. وقتی که طوفانی در فضای بسته به راه افتاده است، بایستی اینطوری به نظر برسد. قفل در هم شکسته شده بود. یا رخنه ای رخ داده یا ... نه، نمی توانست باشد، بی معنی بود.

دان در میان تمام قطعات شکسته و آوار ایستاده بود و با حالتی نگران به دوست و همکارش نگاه میکرد: "در از داخل شکسته شد، روجا" ..

حرف هایش به گوشش نا آشنا بود. آنها به همین راحتی می توانستند از بعد دیگری آمده باشند. راجر پرسشگرانه به چشمان او نگاه کرد، اما در آنجا هم نتوانست جوابی پیدا کند. چیزی که دان همین الان گفته بود پوچ بود. هیچ چیزی در آزمایشگاه وجود نداشت که بتواند بیرون بیاید. تصاویر دیشب، بعد از قفل شدن در، تیغه ی کوچک علف تنها موجود زنده بوده است، و تیغه های علف به سرشان نزده بود.

"آیا سرویس امنیتی خبر داره..."

دان حرف او را قطع کرد: "نه، فکر کردم بهتره اول با تو درمورد وضعیت صحبت کنم، روجا. الان باید خیلی مراقب باشیم. احتمالاً چیزی پنهانی در اطراف وجود داره که می

تونه خطرناک باشه. در هر صورت، قبل از این که وحشت زده بشیم، باید ببینیم که چه چیزی باعث این هرج و مرج شده."

دکتر وود با استدلال دستیارش موافق بود. او به جایی رفت که تیغه ی علف روز قبلش بود. فقط یک سوراخ کوچک در کف وجود داشت که مایع قهوه ای رنگ به آرامی از آن بیرون می آمد. از دان پرسید: "این چیه؟"

"نظری ندارم. در هر صورت بوی جهنم میده و مدام پخش می شه. جرات نداشتم ازش نمونه بگیرم. نه قبل از اینکه تو اون رو دیده باشی."

در به هم ریختگی، راجر به دنبال یک پیپت کوچک یا چیزی برای نمونه برداری از مایع گشت. سرانجام او تصمیم گرفت یکی از لام های شیشه ای سالم را برای بررسی زیر میکروسکوپ انتخاب کند. توده ی چسبناک را با دقت خراش داد. سپس آن را به آرامی بو کرد و به دان نگاه کرد.

"این ... که بوی ... هوموس ۱۰ میده."

"چی؟"

روجا به دانشمند جوان که دقیقاً نمی دانست او در مورد چه چیزی صحبت می کند لبخند زد: "به اصطلاح یک نوع کود طبیعی، خاک سطحی. اگر می خواهی میتونی اون رو اینطوری بگی جوهر زندگی گیاهی در حال پوسیدگی."

دان با انزجار لبخند زد. یک قدم به عقب رفت طوری که انگار همه چیز می توانست به رویش بپرد. او در حالی که خودش را تکان داد گفت: "وحشتناک است. جای تعجب نیست، که طبیعت به عنوان نجس طبقه بندی شده."

دکتر وود نمی خواست وارد بحث شود. دان بیچاره برای درک همه ی اینها خیلی جوان بود. مایه ی شرمساری است که بشریت چقدر از ریشه های طبیعی خود دور شده است. این دان بود که مشکل فعلی را به یاد آورد: خب فکر می کنی ما الان باید چه کار

کنیم؟ چیزی در اینجا بود و ویرانی به بار آورد... و چیزی بیرون رفت."

روجا پاسخ داد: "هوم... هنوز زنگ هشدار به صدا در نیومده، بنابراین ما واقعا برای جaro کردن این حادثه در زیر فرش شانس داریم."

دانشمند جوان چشمانش را کاملاً باز کرد و با ناباوری به دکتر وود خیره شد.

"روجا، آیا اینجا رو نگاه کردی؟ چگونه قراره این مزخرفات رو بیوشونیم و در عین حال به دنبال چیزی باشیم که همه جا باشه! به خصوص که ما حتی نمی دونیم به دنبال چه چیزی باشیم."

روجا ناگهان زمزمه کرد: "فقط یک لحظه." به بوته ی نخل مون نگاه کن، اونی که پوست تازه داره... اینو میبینی؟"

نگاه دان به دنبال جایی که دکتر وود نشان میداد رفت. جنگل نخل اخیراً ساخته شده، در پشت شیشه ی ضد گلوله در وسط یک بیوتوپ کوچک قرار داشت. تنه ی آنها بی نقص بود، اما به اندازه ی کافی عجیب، آنطور که از چوب انتظار می رود، بی حرکت نمی ماند. حرکت بسیار آهسته بود و بلافاصله مشخص نمیشد، اما نبض داشت. با یک ریتم ثابت کمی پف میکرد و بعد دوباره سست میشد.

دان پرسید: "این چیه؟" و دماغش را به شیشه‌ی سرد فشار داد تا بتواند همه چیز را کمی دقیق‌تر مشاهده کند. روجا هم همین کار را کرد، اما به سوال دستیارش پاسخی نداد. برای او به همان اندازه‌ی دان نامفهوم بود.

"این داره پمپ می‌کنه. روجا، این حرومزاده داره تلمبه میزنه! این چی باید باشه؟". دکتر وود دوباره لال شد. او نمی‌توانست توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است. بدون شک ارتباط مستقیمی بین ماده‌ای که به طور اجتناب‌ناپذیر از سوراخ در زمین جاری بود و درخت پمپاژ وجود داشت. روجا نمی‌دانست با هیچ یک از اینها چه کند تا اینکه یک جرقه‌ی فکری ناگهانی او را به سمت کامپیوتری که هنوز دست نخورده بود هدایت کرد. "چه کار می‌کنی؟".

Humus(10

روجا در حالی که انگشتانش را روی کیبورد می‌برد، با لحن کوتاهی پاسخ داد: "صبر کن..." "دوربین مداربسته، دان. ما اون رو برای ثبت رشد گیاهان نصب کردیم. بخش بزرگی از آزمایشگاه را پوشش می‌ده. بنابراین ما در اینجا توضیحی برای همه‌ی اینها پیدا می‌کنیم".

بله دوربین همه چیز را ضبط کرده بود. همه چیز تا سه‌ی صبح ساکت بود، اما پس از آن تلمبه زدن تنه درخت ابعادی را به خود گرفته بود که روجا و دان به آن مشکوک بودند. تا پنج برابر ضخامتش متورم شد و با تمام قدرت چیزی را به زمین هل داد. ماده‌ای که دکتر وود آن را هوموس می‌نامد از سوراخ بیرون می‌آورد و تنها چیزی که باقی مانده بود توده‌ای از گل بدبو بود که مدام انباشته می‌شد. پس از مدتی بوته‌ی نخل دوباره آرام شد. اما حالا ماده‌اش تغییر کرده بود. حباب‌ها را تشکیل داد، حرکت کرد - خودش را به چیزی شبیه یک موجود انسان نما تبدیل کرد. هیچ چشم یا سایر اندام‌های حسی دیده نمی‌شد. این موجود فقط یک سر بیضی شکل منقار مانند در جلو، چهار شاخک که به عنوان بازو استفاده میکرد و سه شاخک دیگر در قسمت زیرین تنه داشت. پاها میبایستی این را نشان می‌دادند. هیولا تجهیزات آزمایشگاهی را با بازوهای گیره‌اش خرد کرده و سپس به سمت در رفته بود. بدون مشکل قفل را شکسته و در راهروی تاریک ناپدید شده بود. "آه تو...".

دان نمی‌دونست چی بگه. اما مربی‌اش شانه‌اش را گرفت و تکان داد: "دان! ما باید از اینجا بریم".

دانشمند جوان به سمت درخت نخل پشت شیشه زرهی چرخید که محتویاتش را قویتر از قبل به زمین فشار می‌داد. ماده‌ی قهوه‌ای رنگی که قبلاً از سوراخ کوچک بیرون می‌ریخت و داشت شکل یک هیولا را به خود می‌گرفت. اگرچه دکتر وود خود توصیه کرده بود که فرار کنند، اکنون خودش در محل ایستاده بود و این منظره را تماشا می‌کرد. او مجذوب شده، سلاحی را که خود طبیعت در برابر بدترین انگل خود، یعنی انسان‌ها ساخته بود، بررسی میکرد.

"روجا! لعنتی، ما باید از اینجا بریم و همه ی اینها رو گزارش کنیم. شاید بتونیم از بدبختی بزرگتری جلوگیری کنیم!"
 دکتر وود با بی توجهی به حرف دستیارش گوش داد. فقط با لبخند به او نگاه کرد و گفت:
 می بینی که زندگی طبیعی همیشه راهی برای اثبات خودش پیدا می کنه."
 "روجا!"

حرف های دان شنیده نشد. تلاش او برای بیرون کشیدن پیرمرد از اتاق نیز توسط روجا دفع شد. او دیگر نمی خواست در تابوت سیمانی زندگی کند. او ترجیح می داد به خاطر تمام کارهایی که با طبیعت کرده بود، با مرگی سزاوار بمیرد.
 با این حال، این گزینه، برای دستیار جوان نبود. دنیای او شامل نظم ساخته شده توسط انسان بود که در هر صورت باید حفظ می شد. دوستش را رها کرد و به داخل راهرو دوید. صدای جیغ در راهروها طنین انداز شد، شلیک ها بنابر این قبلاً کشف شده بود و شاید قبلاً اولین قربانی وجود داشته است. اگر کاری به سرعت انجام نمی شد، جانوران می توانستند مانند طاعون پخش شوند. نیروهای امنیتی باید بدانند که در اینجا با چه چیزی سر و کار دارند. دان متقاعد شده بود که سلاح گرم نمی تواند کوچکترین تأثیری بر چیزی که نه قلب دارد و نه مغز و اندام های داخلی، داشته باشد. آتش یا اسید ممکن است کمک کند، اما این به پلیس بستگی داشت که آن را پیدا کند.
 دکتر وود در آزمایشگاه با موجودی آشنا شد که که شباهت زیادی به مخلوقات اولیه داشت، اما تقریباً دو برابر بزرگتر به نظر می رسید. شاخک هایش را به سمت پیرمرد حرکت داد و او متوجه شد که ریشه های کوچک بی شماری از انتهای آن جوانه می زند. پوستش را لمس کردند، به آرامی وارد او شدند. بدون درد، فقط یک نیش و کشش خفیف. چیزی در بدنش پخش شد که اعصابش را فلج کرد. سپس همه چیز را دید و دانست.
 روح او قبلاً به زمین متصل شده بود و برخلاف مردم فقیری که هنوز نفهمیده بودند، که چیزی از دست نخواستند داد، بلکه همه چیز را به دست خواهند آورد، دکتر وود اکنون از موجودات دیگر که در سراسر جهان از زمین برخاسته بودند، خبر داشت.
 او ساختمان های در حال فرو ریختن را تشخیص داد که بر روی آوار آنها انواع مختلفی از گیاهان، علف ها و درختان به سرعت رشد میکردند. او همراه با میلیون ها روح دیگر در راه تجربه ی کامل چرخه ی ابدی بود. او مجبور نبود توان گناهانش را بپردازد، در عوض، طبیعت به او هدیه ابدیت داده بود.
 و این بیشتر از چیزی بود که روجا همیشه به آن امیدوار بود...

پایان



"فریاد قلبم را خاموش کن"

اولین چیزی که وقتی چشمانش را باز کرد این تاریکی غیر قابل نفوذ بود. سیاهی کامل از خلوصی بیمارگونه. و اولین احساسش وقتی از خواب بیدار شد درد بود. دردش جسمانی نبود، به نظر می رسید روحش از شدت درد فریاد می زند. او دقیقاً می دانست کجاست و اصلاً آن را دوست نداشت. اینجا خیلی تنگ بود، خیلی خفه! بوی کپک زدگی که به مشامش میخورد، او را فریب میداد تا فکر کند هنوز می تواند چیزی را بو کند. تمام ادراکات حسی اش فقط شامل تکه هایی از حافظه بود که برداشت هایی را به ذهن او منتقل می کرد. آنها به او میفهماندند وقتی که آدم در دو متری زیر زمین است، چه حسی باید داشته باشد.

محصور در جعبه ای چوبی که باید آخرین محل استراحت او باشد؛ سعی کرد ریه هایش را پر از هوا کند. برای یک جسد مرده، چیزی جز انجام عادات گذشته نیست که به این راحتی نمی توان آنها را ترک کرد.

اگرچه او نمی توانست آن را ببیند، اما می دانست که چند گل در زمین بالای سرش کاشته شده است. آنها میبایستی او را گرمی بدارند، تا ابد به او آرامش بدهند. قبلاً او بر سر قبر کسانی که دوستشان داشت همین کار را می کرد. مرده معمولاً مرده می ماند. آنچه که همین الان برای او اتفاق می افتاد هیچ ربطی به روند عادی وقایع نداشت. اشتباه بود؛ اما اتفاق افتاد. جسدش شش ماه اینجا بود. خواب طولانی، اما نه برای ابد. روح به بدن پوسیده بازگشته بود تا به او فرصت قضاوت در مورد چیزهایی را بدهد که به ذهنش آرامش نمی داد. تنها زمانی که همه چیز انجام می شد، خواب ابدی او را به آرامش می رساند. در شش ماهی که میبایستی در سطح دیگری باشد، دیده بود که مرگش چقدر بی معنی بوده است؛ چقدر تصمیم بیهوده ای است که بخواهد قبل از وکتنش برود. به میل خودش، با دست خودش.

آن موقع کسی او را جدی نگرفت. همه ی آنها سعی کرده بودند او را از این موضوع منصرف کنند، سعی کردند او را وادار کنند که حواسش را جمع کند. اما یک شب که تنهایی و درد یک عشق از دست رفته او را تهدید می کرد، او تلاش کرده بود تا تمام تردیدها را خفه کند و دستش را به سمت یک تیغ ببرد. چقدر درد وحشتناکی بود، اما دردی در قلب شکسته اش نداشت. به جریان خونی که از مچ دستش ریخته بود فکر کرد. به یاد حسی افتاد که ذهنش آرام آرام از بدنش تخلیه شد. چرا نمیتوانست دوباره بخوابد؟ هیچوقت تموم نشد؟

درسته. وقتی کارش تمام شد، به او اجازه داده شد بخوابد و دیگر مجبور به بازگشت نشد. نفرت قدیمی که تا حدی عامل مرگ او بود، به آرامی دوباره در او رشد کرد. خشمی باورنکردنی او را فرا گرفت و گوشت، اندام و پوستش را برگرداند. او تحت فشار یک نیروی شیطانی، به آرامی دست راست خود را حرکت داد، آن را مشت کرد و روی درب تابوت کوبید. اندکی بعد دست چپ او نیز به ضرب و شتم پیوسته و پس از مدتی صدای خرد شدن چوب را شنید. زمین از طریق سوراخ کوچک به داخل جعبه ریخت. او فریاد

زد، عصبانی شد. غرش و خش خش موجودی غیرطبیعی از زمین می آمد، اما کسی آن را در گورستان متروک نشنید. صداها انسانی به نظر نمی رسید چون او دیگر انسان نبود. او مخلوق شب بود. موجودی که تنها با حس انتقام جویی هدایت می شد. او فقط یک چیز می خواست: تا شب بیرون بیاید و کسانی را که مسئول تمام اتفاقاتی که برایش افتاده بودند بیاورد.

آنها باید آهسته می مردند! او از تک تک فریادها لذت می برد و هر روحی که از بدن مرتبط بیرون می رفت او را یک قدم به آرامش ابدی نزدیکتر می کرد. به نظر می رسید که برای رسیدن به هوای خنک شب، انگشتانش در گل و لای فرو می روند. فقط باید شب می شد، هرچند هنوز چیزی دیده نمی شد. در گذشته او متقاعد شده بود که مردگان فقط در تاریکی می توانند از خواب بیدار شوند. دست ها بیشتر و بیشتر در جهت عالم بالا حفر می کردند. او کرم ها را پاره کرد و در حالی که بدنش به سمت بالا می رفت، طعم خاک را در دهانش چشید.

سرانجام مقاومت در نوک انگشتانش فروکش کرد و او متوجه شد که سد شکسته شده است. آخرین مرز بین دنیای واقعی و قلمرو سایه ها. دست حرکت کرد و به یک جسم سخت رسید. با تلاشی شروع کرد به بالا کشیدن روی آن. هنگامی که سر او سرانجام از میان زمینی که اکنون سست شده بود شکست، توسط نوری خیره کننده کور شد. در ابتدا این موجود فکر کرد که موضوع نورافکن های قدرتمندی است که به دلایلی گورستان را روشن می کند. اما او به زودی واقعیت را دید: روز روشن بود. پس از آنکه چشمانش به نور عادت کرد، گل های محل استراحت و سنگ قبرش را شناخت. ویلیام ام. هولدینگ ۱ در آنجا با حروف طلایی رنگ تزئین شده بود. فقط رشته ای بی معنی از حروف. برای او دیگر مهم نبود نامش چیست. فرشتگان انتقام نیازی به نام نداشتند. آنها چیزی بیش از ابزارهای انسانی نبودند، به سادگی غیر جالب و مضحک. زیر حروف اعداد و نشانه هایی بود که او دیگر قادر به تفسیر آنها نبود:

* ۱۹۶۷ + ۱۹۹۳

معنای آن هر چه بود، کسانی که به دیدن او می آمدند، می دانستند. سرش را به هر طرف چرخاند و دنیایی را دید که باید خیلی وقت پیش خانه اش بوده باشد، اما روحش تقریباً همه چیز را آواره کرده بود. بازدیدکنندگان از قلمرو مردگان در اینجا مورد استقبال قرار نمی گرفتند؛ آنها هیچ کاری در این سطح از زندگی نداشتند. درختان برهنه بودند و آسمان به رنگ خاکستری و ابری درآمده بود. با وجود بی آبی، احساس زندگی ای را که او را احاطه کرده بود، احساس کرد. همه ی گیاهان فقط خوابیده بودند. تنها مرده ی اون دور و اطراف او بود.

اسم این فصل چه بود؟ بهار بود یا پاییز؟.. او سخت فکر کرد و تصمیم گرفت که باید پاییز باشد. او این زمان از سال را دوست داشت و از آنجایی که حتی اکنون یک حس عاشقانه در وجودش بر خاسته بود و سعی می کرد بدن سردش را گرم کند، همه چیز را می شد کنار گذاشت.

William M. Holding(1)

درست روبروی او یک گل رز پژمرده و یک نامه بود. با انگشتان سفت گل را گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. سپس جسد پاکت را گرفت و سعی کرد آن را باز کند. سخت بود، اما او موفق شد. روحش سعی کرد حروف روی کاغذ داخلش را بخواند:

"دلم برات تنگ شده ویلیام. تو هرگز قادر به خواندن این سطرها نخواهی بود، اما من بایستی اینها رو برات بنویسم. شاید بتونی اینها رو در جایی که اکنون هستی ببینی. بعد از این همه مدت خیلی چیزها برای من روشن شد. شاید من اونقدر کور بودم که واقعاً تو رو نمی دیدم و نمی تونستم تو رو بفهمم. میدونم نیت تو خیر بود. ما ایام فوق العاده ای داشتیم، دوستی ای که برای من ارزش زیادی داشت، حتی اگر ممکن بود در پایان متفاوت به نظر برسد. در آن زمان من فقط به آزادی خودم نیاز داشتم، بی فکر و خودخواه بودم. من خیلی دیر فهمیدم که تو واقعاً و صادقانه من رو دوست داری. اکنون همه چیز تموم شده و من فقط می تونم در این نامه به تو بگویم که چقدر دلم برایت تنگ شده است. یاد گرفتم و فهمیدم. تو زخمی شدی، آزرده شدی و من دلسوزی نکردم، با عشق تو بازی کردم. خیلی متاسفم. لطفاً من رو ببخش.

از وقتی که تو رفتی زندگی من سرد و خالی است. من به زودی به ملاقات میام، چون که دیگه نمی تونم با این احساس گناه زندگی کنم. آسوده بخواب، و اگر در دنیای دیگر هم نتونستیم همدیگر رو ببینیم، می خواهم بدونی که با وجود همه ی این ها، دوستت داشتم."

عاشق

کلاریسا! ۲
اسمال هیل ۳،

۲۰/۱۰/۱۹۹۵

ورق کاغذ را مچاله کرد و زد زیر گریه، اما بیشتر شبیه یک ناله ی عمیق بود. چشمانش ابری شد. فکر می کرد بوی اشک های نمکی را می دهد که روی گونه های رنگ پریده اش جاری شده. کلاریسا. او چطور؟

Clarissa(2
Smallhill(3

نامه نمی‌توانست خیلی قدیمی باشد، او از پایان خود نوشته، آیا قرار بود مثل او خودش را بکشد؟ نه، نمیتوانست این باشد. خاطراتش او را به سفر در گذشته برد و او آنها را در مقابل خودش دید؛ دید که چگونه عاشقانه به او نگاه می‌کند، چگونه به او لبخند می‌زند و باعث می‌شود که احساس کند به او نیاز دارد. او به او دوست داشت. او و نه هیچ کس دیگری، اما کلاریسا او را درک نکرده بود، از او سوء استفاده کرده بود و به او دروغ گفته بود. به خاطر او بود که برگشته بود. به خاطر او بود که جایی که تبعید شده بود را ترک کرد. به خاطر او و به خاطر این دوستی دروغینی که بین او و کلاریسا به وجود آمده بود.

یک شرور متکبر، باطن خراب و دروغگو. احمق و بیهوده، اگرچه او نمی‌توانست چیزی ارائه دهد. ملغمه‌ای که حتی از صدمه زدن به مردم لذت نمی‌برد، زیرا مغزی برای دریافت چنین رضایتی نداشت؛ بی ادب. قادر به دادن و احساس عشق نیست مگر اینکه لذت جسمانی باشد.

مرد بازگشته، می‌خواست از خودش و او انتقام بگیرد، اما حالا تصمیم گرفت که این واقعاً نمی‌تواند راه حل باشد. نه بعد از خواندن این سطور. نامه احساسات واقعی کلاریسا را برای او آشکار کرد. پس بالاخره برای او معنایی داشت. او نمی‌توانست بمیرد؛ نه آنطور. روح او باید آرامش پیدا کند، اما با اینکه توبه کرده با خودش کاری کرد که تا ممکن بود تا ابد محال باشد. کلاریسا باید زنده می‌ماند، او باید می‌دانست که او می‌تواند او را ببخشد.

رون ۴می مرد، راهی برای دور زدن آن وجود نداشت. یهودا ۵ که در آن زمان به صورت مخفیانه وارد زندگی او شده بود، اجازه نداشت از آن فرار کند. نفرت او از این احمق شنیع بیشتر از همیشه بود.

چرا رون مراقب دختر نبود؟ آیا دختر قبلاً از او خسته شده بود؟ آخرین فکر او به عنوان مرد در حال مرگ درباره‌ی دو نفری بود که فرصت کنار آمدن با هستی را از او سلب کرده بودند. او را دزدیده بودند، توانایی عشق ورزیدنش را دزدیده بودند و حالا آغازگر این تور دزدی باید تاوان سنگین آن را بپردازد.

برخلاف معمول فیلم‌های زامبی که در گذشته بلعیده بود، ویلیام توانست پس از مدتی دوباره کاملاً عادی حرکت کند. نه شانه هایش آویزان بود و نه آنقدر آهسته راه می‌رفت. نه ناله و نه صدای آزاردهنده دهنده‌ای از گلوی بیرون نمی‌آمد. نه آب دهانش راه می‌افتاد و نه هیچ تمایلی به گوشت انسان داشت. روحش به او می‌گفت که این نیز واقعیت است و نه ساختگی برخی از کارگردانان تخیلی. او متوجه‌ی کت بلند خاکستری تیره‌ای

که چهره اش را پوشانده بود و بقیه ی لباس هایی که در آن دفن نشده بود، شد. برایش اهمیتی نداشت که چگونه چنین چیزی ممکن است.

Ron(4

Judas(5

ویلیام شبیه یک جسد در حال راه رفتن نبود، بلکه مانند مرگ بود؛ تجلی انسانی مسخ شده که در جستجوی روح های جدید بود. گورستان بیرون شهر کوچک بود و قرار بود پیاده روی ای طولانی داشته باشد، اما ویلیام مدام به خود یادآوری می کرد که باید عجله کند. نامه نمی توانست مدت زیادی روی قبر او بوده باشد، بنابراین معشوقش هنوز گم نشده بود. او آن را احساس کرد. کلاریسا لیاقت اینجور مردن را نداشت. نه بعد از اینکه به گناه خود پی برده و به دنبالش از او طلب بخشش کرده بود. آیا او اصلاً می توانست او را بکشد، حتی بدون این نامه؟ او شک کرد، زیرا عشقش به او قوی تر از خشم در رگ های بی خونس بود. همانطور که انتظار می رفت، دروازه قفل نبود. اینجا هیچ خرابکاری وجود نداشت که قبرها را هتک حرمت کند.

او یک بار دیگر به عقب نگاه کرد و قبری را پیدا کرد که در آن شب های زیادی را گذرانده بود و در آنجا اشک های بیشماری ریخته بود. آن طرف، نزدیک بید بی برگ، مادرش خوابیده بود که پس از تولدش مجبور شد او را ترک کند. در ابتدا ویلیام برای لحظه ای فکر کرد که به عقب برگردد و لحظه ای در کنار سنگ یادبود فرسوده بماند. فقط برای گم شدن در رویاهای قدیمی اش، اما ترس برای کلاریسا او را از آن دور نگه داشت. عجیب نه ماشین و نه آدمی در راه بود. همه چیز خیلی متروک به نظر می رسید؛ در یک کلام غیر واقعی. خیابان به سمت غرب پر پیچ و خم بود و در دوردست اولین خانه ها را می دید. کلاریسا در آن سوی شهر زندگی می کرد، به هر حال از اینکه کسی او را ببیند نمی ترسید. ویلیام می دانست که امروز همه در خانه های خود خواهند ماند و دلیل آن را خودشان نمی دانند. شاید بوی عجیبی در هوا بود. نه، این بو نبود، بیشتر مربوط به جوی میشد که غم و اندوه و ترس را منتشر می کرد؛ ترس از کسی که بیاید و از مجرم انتقام بگیرد. در دو طرف او، بوته ها و درختان کوچک در مسیر قرار داشتند. بسیار رمانتیک، تاریک و در عین حال تهدیدآمیز به نظر می رسید. باد در قفل های دراز و تاریک او گیر کرد و با آنها بازی کرد.

هر قدم او را به کلاریسا نزدیکتر می کرد و هر قدم مانند ضربه چاقویی در قلب فریاد او بود که آرزوی صلح را داشت. او دنیای دیگر را بیشتر دوست داشت. اگر نمی خواستی فصلی وجود نداشت. باد ابدی در آنجا می وزید، به سردی آبان و گرمی مرداد. همه چیز یکی بود، همه چیز جهان بود - همه چیز در آن واحد خدا و شیطان بود. او در ذهن خود به دنبال کلماتی برای توصیف این جهان بود، اما دریافت که هیچ شباهتی با چیزهای زمینی ندارد. این بُعدی بود که به طور غیرقابل تصویری نسبت به زنده ها زیبا و

بی‌رحمانه بود. نه فرشتگان و نه شیاطین تصویر این هواپیمای کاملاً انتزاعی را مختل نمیکردند. همه ی آنها به قلمرو تخیل تعلق داشتند. آنها مخلوقات رویایی و چهره های اختزاعی بودند. بهشت غباری از روح های شناور بود که وقتی احساس می کردند، می توانستند در فضا سفر کنند. روح ها می توانند رویاهای خود را زندگی کنند، دنیای خود را بسازند و برای مدتی در آنها شاد باشند.

آنها ابدیت را داشتند و ابدیت، زمین بازی ای با فرصت های بی شمار برای گذران زمان بود. هزار سال مثل یک روز بود. آدم اجازه داشت در ذهنش رفت و آمد کند. به آینده ای ممکن و گذشته ای بی بدیل. همه چیز یکسان و متفاوت بود. با این حال، شادی های واقعی زندگی پس از مرگ از ناآرام ترین روح ها دریغ شد. کسانی که راهی برای یافتن آرامش درونی خود نمی یافتند ناراضی میماندند. ارواح شکنجه شده توسط کابوس ها تسخیر شده بودند.

هیچ کدام از اینها در حال حاضر اهمیتی نداشت. اکنون که ویلیام به دنیای زندگان بازگشته بود، تلاش برای درک بی نهایت با افکار انسانی فایده ای نداشت. خیلی دورتر، کلاریسا ناخواسته منتظر فرشته ی تاریکی اش بود که او را نجات دهد و آماده بود او را ببخشد. او چه کار می کرد؟ روی تختش دراز کشیده بود و گریه می کرد؟ آیا او در حمام ایستاده بود و با دقت به تیغه ی تیز نگاه می کرد، همانطور که او در آن زمان انجام داده بود؟ یا شیره ی سرخ زندگی اش از رگ های بازش بیرون می ریخت و زمین را می پوشاند؟ ویلیام فکر کرد، شگفت انگیز است که احساسات چقدر سریع می توانند تغییر کنند. همین چند دقیقه پیش قصد داشت او را تنبیه کند. و حالا؛ نفرت افتضاح جای خود را به عشق بی پایان داده بود. او به شدت برای کلاریسا می ترسید.

به نظر می رسید زمان در حال مسابقه دادن است. عجیب است برای کسانی که اساساً می توانند ابدیت را از آن خود بنامند، اما برای زندگان روز و شب بود. ساعت ها، دقیقه ها و ثانیه ها بر زندگی و مرگ.

اگر او دیر میرسید چه اتفاقی می افتاد؟ آیا بدن بی جان او را در آغوش سردش نگه می داشت و گریه می کرد؟ آیا هنوز می توانست از صمیم قلب گریه کند؟... آن اشک های کوچکی که با خواندن نامه از چشمانش سرازیر شده بود، سوء ظن او را تأیید کرد: با بازگشت به دنیای واقعی، احساسات همیشگی بازگشته بود. بالاخره اولین خانه ها از او استقبال کردند. آنها به طرز وحشتناکی در آسمان خاکستری که به سرعت در حال تاریک شدن بود، فرود آمده بودند. نور زرد رنگی که ظاهراً بی پایان در مقابل او کشیده شده بود، از تعدادی از پنجره ها به خیابان می افتاد. گروهی مشغول تماشای تلویزیون بودند. احتمالاً این عده در حال تماشای تلویزیون، به اینکه چرا می ترسند از در بیرون بروند، فکر می کردند. آمدنش را پیش بینی می کردند؟ آیا می توانستند آن را احساس کنند؟... او ترس او از این شب را احساس کرد. تقریباً آهسته قدم برمیداشت. او در میان خیابان ایستاده بود، خیابانی که از دو طرف توسط باغ های جلویی و خانه های کوچک قاب شده بود. از یک خیابان فرعی ویلیام صدایی شنید که به طرز عجیبی توخالی بود؛ بوم، بوم، بوم!

او نتوانست این سر و صدا را تشخیص دهد و تصمیم گرفت، به دنبال این موضوع

برود. ناگهان کلاریسا فراموش شد. فقط این صدا حواس او را تسخیر کرد، او را جذب کرد. کوچی ای که ویلیام برای ردیابی منشأ سر و صدا به سمت آن پیچید در برابرش متروک و تاریک دراز کشیده بود. یک موجود زنده از سایه های زیاد می ترسید و اغلب متوقف می شد. یک انسان زنده باید مطمئن می شد که کسی او را دنبال نمی کند. اما ویلیام نترسید. پس چرا؟ چه اتفاقی ممکن است برای او بیفتد؟ او مرده بود.... بوم، بوم، بوم!

دوباره و دوباره آن صدای خفه. با هر قدم بلندتر می شد و مردگان را فرا میخواند که نزدیک تر شوند.

خیابان کم کم عریض شد تا اینکه به حیاطی گرد ختم شد که دور تا دور آن را دیوار بلندی از سنگ های فرسوده و پر از خزه احاطه کرده بود. وسط این میدان دختری بود که پشتش به او بود. موهای بافته ی بلوند داشت، لباس آبی پوشیده بود و مدام تویی را روی زمین می انداخت؛ تویی که از آنجا بیرون می آمد و دوباره آن را می گرفت. بوم، بوم، بوم!

در همین حین هوا تاریک تر شده بود و لامپ های کثیف خیابان نور کمی می داد. اما ویلیام دید که این دختر بچه معمولی نیست. از بازیش لذت نمی برد مثل یک ماشین، توپ گرد را رها کرد، گرفت، گذاشت که بیفتد.

وقتی حدود چهار قدمی از دختر ایستاد، دختر مکث کرد و برگشت. ویلیام مبهوت شد، اگرچه ترس از هر چیزی را بیهوده می دانست. منظره ای که جلوتر از او بود حتی بدن مرده اش را به لرزه در آورد. بچه صورت نداشت. چشم ها دکمه های گرد و کوچک، دهان باریک و بدون لب بود. نه بینی بود، نه گونه، پلک، مژه، ابرو. یک سطح صاف با چشم های دکمه ای که به نظر در یک تکه گوشت گرد برش خورده بود. یک ماه چهره ی واقعی، مانند آنچه در دوران کودکی مدرسه نقاشی میکردند.

اما این ماه چهره نه لبخند زد، نه هیچ احساسی نشان داد.

سپس دختر با صدایی جیغ مانند و پژواک دار شروع به صحبت کرد: "او از تو طلب بخشش نخواهد کرد، ویلیام. او مثل همیشه به تو خواهد خندید."

خشمی باور نکردنی تمام وجود ویلیام را دربرگرفت. این دلکچطور جرأت می کند از کلاریسا اینطور صحبت کند؟ دوست داشت او را بگیرد و به دیوار پرتاب کند، اما در

برابر این اصرار مقاومت کرد و پرسید: «چرا اینقدر مطمئنی؟ تو کی هستی؟»

"من بخشی از تو و کلاریسا هستم. اینطور بگم، آگه او تو را انتخاب می کرد، من حالا بودم... من یک روح ناتمام و گمشده هستم. قرار بود با هم باشید، اما او قبل از اینکه وقت من برسه تو رو به سمت مرگ سوق داد."

ویلیام با این کلمات کاری از دستش بر نمی آمد. او وقت نداشت به آن فکر کند - دوباره اینجا بود، این پارادوکس: زمانی برای کسی که تمام وقت در جهان را داشت - و فقط می خواست کلاریسا را ببیند.

بدون توجه به کودک بی چهره، از همان مسیر برگشت و شنید که او را صدا می زند:

«آرامش خواهی یافت، بابا. مامان را می کشی."

حالا فهمید. کوچولو بچه اش بود. نه، اگر کلاریسا او را انتخاب می کرد، دختر او می شد.

اما جمله ی آخر احمقانه بود. او دیگر نمی توانست با کلاریسا کاری کند. حداقل عذرخواهی کرده بود. یا اینطور نیست؟ اکسیر مرده در رگهایش می تپید. سم خالص برای انسان هاست، ولی برای کسانی که از دنیا رفتند و می خواستند برگردند خطرناک نیست. انگار داشت می جوشید. عصبی شده بود و می دانست که هر ثانیه ای مهم است. کلاریسا، در روح ذهنش تکرار شد. کلاریسا. بارها و بارها؛ این یک نام. انگار قلبش فریاد می زد و سعی میکرد آرامش کند. اما حتی مرده ها هم نمی توانستند در مورد پیش بینی های مبهمی که ناگهانی بر سرشان می آمد، کاری انجام دهند.

اگر حق با دختر بود، کلاریسا حتی پس از مرگش هم به او خیانت می کرد و به او می خندید. این نمی توانست درست باشد. به هیچوجه نمیتوانست اینطوری باشد. مهم نیست که ویلیام چه چیزی پیدا کرد، باید او را می دید. باید خود را متقاعد می کرد که این کودک دروغ گفته است. قوانین عودت کنندگان دروغ گفتن به عودت کنندگان دیگر را ممنوع می کرد. با این حال او نمی توانست حرف های دختر متولد نشده را باور کند. این لجبازی را به خوبی می شناخت؛ در نهایت او را نابود کرده بود. برای او تنها گزینه فقط کلاریسا بود. او هرگز نمی توانست عشقش را به زن دیگری بدهد یا نمی داد. سرعت او بیشتر و بیشتر می شد؛ تند تند.

دوان دوان.

مسابقه ای...

ویلیام از این موضوع شگفت زده شد، زیرا در وضعیت ماورایی فرض بر این بود که بازگشتی، نمی تواند عجله کند زیرا این طبیعت او نیست. شروع مسابقه با زمان بی معنی بود زیرا دیگر قدرتی نداشت. خب، حتی ارواح بی جسم هم ممکن است اشتباه کنند. مه بلند شد و خانه ها را پشت مه خاکستری و مرطوب پنهان کرد. مه گرفتگی آنقدر غلیظ بود که نمی توانستی دستت را جلوی صورتت ببینی، اما ویلیام از گزینه پیروی می کرد نه حواس انسانی. سرانجام، پس از یک دویدن بی پایان، به خانه ای رسید که کلاریسا و رون با هم زندگی می کردند. درسته، کلاریسا این ساختمان را خریده بود و به کمک یک خائن به آن جا نقل مکان کرده بود. آن حشره ی لعنتی، آن موشی که مدام می گرفت و هرگز چیزی نمی داد. صداها شنیده می شد؛ صدای شیرین و دلنشین کلاریسا و اصوات احمقانه ای از رون و صدای بلند و احمقانه ی رون. او می خندید و کلاریسا هم همراهیش می کرد. ویلیام در حالی که سعی می کرد بیشتر مکالمه را بشنود، زیر سایه ی درختی نزدیک پنجره ی روشن ایستاد.

"چرا این نامه را برای اون نوشتی؟ اون که حالا نمی تونه کاری باهاش آن انجام بده". سوال رون همان قدر بی فکر بود که از کسی که هیچ چیزی در زندگی خود به دست نیاورده بود انتظار می رفت. کلاریسا با خوشحالی پاسخ داد: "این وجدان من رو راحت می کنه، می دونی. به نوعی من مسئول مرگ او هستم. حتی اگر کمی دیوانگی به نظر برسه، ولی باید حتی با مردگان هم صلح کرد".

"این احمقانه است، کلاریسا. ویلیام همیشه ضعیف بود و با مرگ او دنیا هیچ چیز بزرگی رو از دست نداده."

"هی، در مورد اون اینطوری صحبت نکن. شاید اونجا باشه و به ما گوش میده".

رون گفت: "و مثل قبل برای خودش آروم زوزه می کشه".

هر دو دوباره شروع به خندیدن کردند. به او خندیدند. مرده را مسخره کردند، احترام نگذاشتند.

عصبانیت ویلیامز دوباره شعله ور شد. اوه، هر دوی آنها مستحق مرگ بودند. هر دوی آنها هزاران بار شایسته ی آن بودند. رفت جلوی در و تمرکز کرد. پشت سرش مه شروع به درخشیدن کرد و آدم فقط می توانست فرد بازگشته را به عنوان سایه ای تهدید کننده در تاریکی ببیند. سپس یک شیشه ی پنجره شکست. یکی دیگر با صدای جیغ بلند شکسته شد تا اینکه تمام پنجره های خانه به تکه های بیشمار تبدیل شد. او با تعجب صدای جیغ رون را شنید. یک ترسو ی متعفن که احتمالاً پشت کلاریسا پنهان شده بود. کمی بعد درب ورودی اگرچه محکم قفل شده بود، به سرعت باز شد. ویلیام حریف خود را شناخت، سگ فریبکاری که همه چیز را از او دزدیده بود. فقط همانجا ایستاد و ناباورانه و با چشمان درشت عینکی، به سایه خیره شد. مثل همیشه قیافه ی احمقانه ای داشت چون نمی توانست چیزی را بفهمد. برای رون درک ساده ترین مسایل در زندگی دشوار بود. او احمقی به تمام معنا بود. همانطور که انتظار می رفت، کلاریسا در مقابل او ایستاد و جیغ زد که ویلیام یک قدم نزدیکتر شد و به این ترتیب خود را نشان داد. سر و صدا تمام محله را بیدار می کرد، اما مه غیرطبیعی همه صداها را در خود فرو می برد. او در آن شب متحد ویلیام بود و یک عمل انتقامجویانه را برای او تضمین می کرد. مرده انگشتش را به سمت رون گرفت و با غرشی سهمناک گفت: "آرزو میکنی ایکاش مرده بودی... آرزو میکنی که میتونستی دنبال کلاریسا بری."

رون دیگر به ظاهر و کلمات تهدیدآمیز فکر نکرد و کورکورانه به چهره ای که جلوی او بود نگاه کرد. نه برای اینکه مزاحم را از کلاریسا دور نگه دارد، بلکه برای نجات خود راه فراری بیابد. به خاطر هراس و حماقتی که داشت احتمالاً خروجی عقب را فراموش کرده بود. ویلیام دست ترسو را با سرعت برق گرفت، پیچاند و از بازویش جدا کرد. حرامزاده با تمام وجودش فریاد زد، نگاهی کوتاه به کنده ی خونی انداخت و سعی کرد خودش را روی زمین بیندازد. اما سایه موهایش را نگه داشت. دست آزادش را در دهان رون گذاشت و زبان خائن او را به صورت توده ای لطیف له کرد. سپس ویلیام دو انگشت خود را به اندازه ی کافی در چشمان دشمنش فرو کرد تا او را برای همیشه کور کند. در نهایت او با یک لگد زانوهای رون را له کرد و هر دو مچ پا را به قدری شکست که هیچ دکتری در جهان نتواند آنها را درست کند. بالاخره عصبانیتش خوابید و مردی که در تمام عمرش موجودی رقت انگیز بود را رها کرد. حالا نوبت کلاریسا بود. او جیغ میزد و ناله می کرد. از او خواست که به او رحم کند و در

عوض برود و رون را به قتل برساند.

ویلیام گفت: "تو همان مار عوضی ای هستی که من تا به حال دیده ام... کلاریسا، تو من رو کشتی! اما من تو رو می بخشم حتی اگر لیاقتش رو نداشته باشی. تو به سرنوشت رون دچار نمیشی. تو باید من رو همراهی کنی و برای همیشه با من بمونی. این چیزیه که برات در نظر گرفتم".

قبل از اینکه او بتواند کلمه ای بگوید، ویلیام با او بود و مشتش را در بدن او فرو کرد. در حالی که لبخند رضایت بخشی بر لب داشت، راهش را از میان روده هایش به سمت قلبش طی کرد، سپس سینه اش را باز کرد و نعره زد: «صدای فریاد قلبم را می شنوی؟ صدای جیغ کلاریسا را می شنوی؟... تو مال منی و فریاد قلب من بالاخره ساکت خواهد شد." دختر برای آخرین بار خون سرفه کرد و سپس روح بدنش را ترک کرد تا دنبال کسی که برایش در نظر گرفته شده بود برود...

پایان



درباره ی نویسنده

در این مرحله من حتی با "نویسنده دارد..." یا "نویسنده شد..." شروع نمی کنم. نوشتن سوم شخص در مورد خودم نامناسب به نظر می رسد. من همچنین بدون بیوگرافی کامل، که در آن چیز زیادی برای خواندن وجود ندارد، صرف نظر می کنم. آنچه باقی می ماند احتمالاً ضروری است.

من در ۲۷ اوت ۱۹۷۰ در کوزل ۱، شهر کوچکی در منطقه ی غرب متولد شدم. من در پفلباخ ۲، یکی از شهرهای مجاور کوزل بزرگ شدم. من سی و هفت سال از عمرم را آنجا گذراندم، حتی در دوران تحصیلم در بیرکنفلد ۳، حدود بیست کیلومتر دورتر. این عشق من به همسرم بود که بالاخره بعد از مدت ها مرا به شرق کشاند. در یک روستای کوچک نه چندان دور از وارتبورگ ۴.

من علاوه بر نویسندگی، به خیلی چیزهای دیگر هم علاقه دارم که از میان آنها تنها به موسیقی ای که سالها به طور فعال نواختم اشاره می کنم. و اگر فرصتی پیش بیاید این کار را ادامه خواهم داد.

چگونه و کی و چرا شروع به نوشتن کردم؟ خوب، چگونه خودش توضیح دارد و کی به سرعت پاسخ داده می شود. وقتی تقریباً ۱۲ ساله بودم (یا یک سال قبل از آن، دیگر نمی توانم دقیقاً بگویم) فقط نشستم، یک کتاب نوشتاری کوچک برداشتم و چند جوک و کارتون نوشتم که فقط می توانست یک بچه ی دوازده ساله را خوشحال کند. بعد، چند شعر کوچک آمد.

با گذشت بیشتر زمان از دستنوشته ها داستان ها پدیدار شد. بنابراین برای خودم نوشتم، دنیاها را خلق کردم و اغلب مکث های بسیار طولانی انجام دادم. من حتی یک رمان را با ماشین تحریر مکانیکی و بعداً الکتریکی شروع کردم. بعد از بیش از د صفحه دست نوشته ها ناپدید شد... هر جا، حداقل تا زمانی که من نقل مکان نکردم، پیدا نشد. آثار باقی مانده در یک کشو نگهداری می شد. هر از گاهی به یکی از خانواده اجازه پیدا میکرد چیزی بخوانند، بعداً همکلاسی هایشان. من حقیقتاً به ندرت در انظار عمومی ظاهر می شدم.

Kusel(1)

*شهر کوزل در ایالت راینلند-فالتز در کشور آلمان واقع شده است.

Pfeffelbach(2)

Birkenfeld(3)

Wartburg(4)

اینجا و آنجا جرأت کردم کمی پیشروی کنم، موفق شدم و بعد دوباره در یک دریچه ی نوشتن افتادم. امروز دیگر تنها اعضای خانواده، دوستان و همکلاسی های سابقم نیستند که نوشته هایم را را به آنها ارائه میکنم. از کسانی که مایل به خواندن آن هستند صمیمانه دعوت می کنم. اکنون این سؤال که چرا هنوز باقیمانده است. خب متأسفانه نمی توانم چیز زیادی در این مورد بگویم. من فقط آن را انجام دادم، من را اشباع کرد و من به انجام آن ادامه می دهم. حتی در سال هایی که کم می نوشتم، هرگز بدون آن نمیتوانستم. آیا اعتیاد است؟ نه، اسمش را می گذارم زندگی من. اوه بله، برخی تعجب خواهند کرد که کدام ژانر به احتمال زیاد مورد علاقه ی من است. در آن زمان آرزوی نوشتن رمان های ترسناک را داشتم. امروز در یک سطح گسترده حرکت می کنم، اما دوستی من با درام و فانتزی همیشگی باقی می ماند. بسته به روحیه ی من گاهی اوقات با طنز آمیخته می شود، اما لازم نیست همیشه همه چیز را خیلی جدی گرفت.

اگر می خواهید جزئیات بیشتری در مورد خودم پیدا کنید، می توانید از طریق فرم تماس با من تماس بگیرید. من با کمال میل و صادقانه پاسخ می دهم، اما نه به همه چیز.

با در نظر گرفتن این موضوع، امیدوارم از صفحه ی اصلی من لذت ببرید.

سون اشپیتا، نوامبر ۲۰۰۹

sven.spaeter@web.de

<http://sven-spaeter.de.tl>

<https://www.e-stories.de/autor/Sven-Spaeter>

☆ درباره ی مترجم


پژمان پروازی فارغ التحصیل رشته‌ی ادبیات‌نمایشی و همین‌طور دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی فیلم‌سازی است که در زمینه‌ی نگارش فیلم‌نامه، نمایشنامه و کارگردانی فیلم و تئاتر صاحب چندین اثر می‌باشد. از جمله فیلم‌های او می‌توان از توهم، وارث، تابلو، وقت‌قرار، روی دیوار ننویس، مرگ کوپن فروش و... نام برد. این نویسنده با نشریات مختلفی از جمله روزنامه‌ی همشهری، ماهنامه‌های نمایش و صحنه و نیز ماهنامه‌ی سوره و چندین نشریه‌ی دیگر در زمینه‌ی نقد نمایش‌های اجرا شده همکاری داشته است و در سال ۱۳۸۴ خورشیدی نیز در شمار سه نفر کاندید منتخب انجمن تئاتر برای دریافت جایزه‌ی بهترین منتقد قرار گرفته است.

از او مجموعه داستان (من و چخوف)، مجموعه اشعار (فصل عاشقی)، چند نمایشنامه (اعتراف، واکنش، مهمانی، آقای توک، یک داستان مجزا)، فیلم‌نامه (در پایان و فیلم‌نامه‌های فیلم‌هایی که خودش کارگردانی کرده) و چند رمان نیز منتشر گردیده است که می‌توان به رمان‌های "شبح" و "تمساح" که جلد اول و دوم از مجموعه پرونده‌های جنایی کارآگاه رسولی هستند اشاره کرد.

نمایشنامه‌های "نقشه‌ی شوم" و "آشنایی مختصر" نیز از جمله آثار اوست.

وی همچنین دو کتاب داستان جنایی با نام‌های "معمای مرگ لرد" و "فرشته‌ای جدید" را از آلمانی به فارسی ترجمه کرده که توسط انتشارات متخصصان به چاپ رسیده‌اند.

همچنین کتاب نظری این نویسنده با نام "از داستان تا درام"، راهنمایی است تا دانشجویان و علاقمندان رشته‌ی نمایش بتوانند داستان دلخواه خود را به یک نمایشنامه‌ی جذاب مبدل نمایند.

منابع 

انتخاب عکس ها از موتور جستجوگر گوگل

<http://sven-spaeter.de.tl>

<https://www.e-stories.de/autor/Sven-Spaeter>

ویکی پدیا